

کف سرشته کار کو با کسی دارد	که می آرد بجمع آب که هر چه و تاب من
زلف نازک شوکت نظرین معنی روشن	بود که هر چراغ زیر دمان حجاب من
سرخ رویها بود خشم از خنک من	بر می ملکون بود میسلا ز خون منگان
بسکه شسته مهره از آب دم نمبر او	نال ز خیر چیز از شکست رنگ من
شبنم خود را که از آتش زل اده ام	بوی کل دودی بود از شعله بر رنگ من
بعود دن غله او از من چاه نمون	چیز از نارک رنگ من از راهنگ من
از من من بهر من یک پرده باشد دور	مسکند بلون می بند قبا از رنگ من
بیونشها ناسخ از رس بلیدک یای	پنبه منتهای علاج باشد رنگ من
مضمون مناسک من شوکت ولی کل میکند	
جام می چون عجز ز کس شمل از دست رنگ	
سمن را قطع کردن انداز تیغ زبان من	زبان جرب باشد هم ز مردمان من
نهالها از بلیدهای لاشهار صبر نزد	پریدنهای رنگ من بود بر کن خزان من
بود مهر لب من نکه پیر این یوسف	شم مصر باشد با دمان زبان من
ز راه رفیق خود چون مردم شمر کردم	ز کس آن قاتل میرجم اگر جوید نشان من
دل در سینه روگردان بود از هر برائی	بود در در قفا اسبندوان من
چنان سویم بسبک اوی تکلف و زلف	که از بالیدن استقبال میکردم سخنان
برم بیگسته از بس ناتوانها حکم کجای	کند بر وار رنگ چه مونس زامان من
چنان از دیدن لبهای او شکر برام نعلین	کلاب لعل میجو شد ز چشم خون نشان من

سوی من

سوی من نمی آید بهما از بیم جان شوکت	بیاض سینه با زست موج استخوان من
نخچه بد ناله ام از در کوشش نمیدر	انتر خود عمار کار تو انزال در کشتن
بر میبیک بری خوکن اگر سوگی خوکن	که بنفوذ باستانی نخل اجزنی بر کشتن
وصال با الرخوای در دلهای دیران	چرا حاصل کعبه را چون جاجیا بر کرد
بر د کسل منم هر طرف ناکی میدانم	اطفال استنگ خود با بدن خواب منم
توان از زیر کردون بی شکست دل	تواند کشتی را سالم کرد از جمل کشتن
کند کمال من در دل سخت توانایی	تواند استخوانم همچو تیغ من شکر کشتن
در حجر بدون با خون ترک نشناختی	که دارد عالم دیگر ز عالم شوکت من
بهر چه خراج غنم شایانمی از زد	بشما نمیم سخن ای بر رحمت از کشتن
کسی ناکهی باید ز شرح سر نوشت ما	ز زمین آسمان مسایدیش زمو ز کشتن
بشنیدن ادب کن تا توانی حرف بگو	که بنود هر زده که ما ترا علاج میگر کشتن
برای فوت ز سر بوده منبالی از من عاقل	
که بهره مرده فخر و زه نتوان تو هر کشتن	
ز مطلب باز میماند کس از صعب کشتن	که کرد سنک راه خویشین ساز کشتن
شود با هم مهارت منی زدونی حاصل	که میجو ز عبا ایجا از کرد کشتن
بود بند زبان مردم بمغیر سهراب	که بنده اسیر مرده او را باشد بر کشتن
ز شوق میجو دی می خود که جز میجو	نثار دجاده و عوای از خود کشتن
بهر کاشانه موسیقی و نغمی میجو	که کرد و بکنص هم بر سر زده بر کشتن

کشتن